

شرح و تفسیر

داستان پادشاه و کنیزک

مثنوی معنوی

مهدی سیاح زاده

بخش پنجم

برگرفته از کتاب « و چنین گفت مولوی »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - چاپ دوم ۱۳۸۱ (۲۰۰۲)

شرکت کتاب - لس آنجلس - چاپ اول ۱۳۸۹ (۲۰۱۰)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ دوم ۱۳۹۴ (۲۰۱۵)

شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست
گفت: جان هر دو در دست شماست

۴۳/۱

حکایت پادشاه و کنیزک ۴

«طیبیان»

۱ خود شیفتگی

با توضیحی که داده شد، حالا وقت آن است ببینیم
چرا پادشاه که «هم مُلک دنیا و هم مُلک دین را دارد» عاشق
«حوا» می شود.

بیایم تا حد امکان از خود مثنوی این راز را کشف

کنیم:

بود شاهی در زمانی پیش از این
مُلک دنیا بودش و هم مُلک دین
اتفاقاً، شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار

۳۶/۱

تا اینجا شرح مقدمه ای است برای ظهور کنیزک به

صحنه ی داستان. بعد می گوید:

یک کنیزک دید شه بر شاهراه

شد غلام آن کنیزک، جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

۳۸/۱

با توضیح مفصلی که پیشتر در باب نماد و سمبل «کنیزک» دادیم، اکنون می توانیم این چند بیت را این گونه معنی کنیم که مولوی می گوید: انسان (پادشاه = مولوی) در «شاهراه» زندگی خود، عاشق «اندیشه ی انسانی» خود می شود. یعنی اسیر کنیز و بنده ی خود می شود که اگر او را به بندگی نگهدارد، همواره شهریار خود است.

حالا این کدام بخش از هستی انسان است که عاشق کنیزک شده؟ پاسخ این است که: خود کنیزک. به بیان مولوی، «جان» (کنیزک) در شاهراه تکامل، «جان خود» (کنیزک) را می بیند و عاشق او می شود. به عبارت ساده تر «اندیشه ی انسانی» در مسیر تکامل، اسیر و بنده ی «اندیشه ی انسانی» یعنی عاشق خودش می شود.

شاید این بیان کمی شگفت آور باشد که چگونه «اندیشه» عاشق «اندیشه» می شود؟ اما چرا شگفت آور؟ مگر نه این که این همه نارسیت و خودشیفته پیرامون خود می بینیم؟ مگر نمی بینیم این همه کسانی را که «غلام کنیزک درون» خود اند؟ چنانند که گویی ابر و باد و مه و خورشید و فلک

در کارند» تا آن تافته های جدا بافته، نان بخورند و در «خور و خواب و خشم و شهوت» به سر ببرند.
شنیده اید که می گویند «فلانی عاشق فکر خود است؟»
این «فلانی» همان «اندیشه» است. چون به قول مولوی «ما همه اندیشه ایم». پس این «فکر» فلانی است که عاشق «فکر» خود است.

آیا این ها نشانه ی «عشق به خود» نیست؟
انسان در طول حیات و تکامل خود، سال ها عاشق «خود» (کنیزک خود) است و از او «برخوردار» می شود.
مولوی نیز ۳۸ سال اسیر و عاشق «کنیزک» خود بود و از او «برخوردار» می شد. وقتی به شمس رسید، بکلی از بند او رها شد. یعنی بند ناف خود را از «مادر» بطور کامل برید و «کنیزک» را به راه شمس (آدم) آورد.

چکیده نتیجه ی این داستان همین است .

۲ آگاهی از بیماری

اما همین «اندیشه ی انسانی» (پادشاه) که عاشق خود بود، به تدریج می بیند که اسیر «خود» شده، که با «دم درون» فاصله ی بسیار دارد.

کنیزک «برون» را دوست دارد. «قیل و قال» را می پسندد. مولوی اسیر و عاشق «برون» خود است. عاشق حرمتی است که کیقباد شاه به او دارد. عاشق صدها کس است که به

او اقتدا می کنند و چشم به فرمان او دارند و از او راه نجات و رستگاری می جویند. مولوی مورد احترام است. او عاشق این احترام و توجه مردم است. او عاشق پدیده ای است که «برونی» است و اتکای به «آدم درون» او ندارد. با اندک دگرگونی عاطفی، با اندک تغییر حال، ممکن است این احترام به بی حرمتی مبدل شود. او عاشق «کنیزک» ی است که خود نیز اسیر «برون» است. اما به تدریج «اندیشه ی انسانی» مولوی پی می برد که بیمار است و این می شود که در داستان خود، کنیزک را بیمار می کند. یک بیماری ظاهراً لاعلاج.

چون خرید او را برخوردار شد

آن کنیزک از قضا بیمار شد

۴۰/۱

اینطور نیست که بلافاصله پس از خریدن او، کنیزک بیمار شده باشد. مولوی تا ۳۸ سالگی از کنیزک «برخوردار» شد. از همه ی مواهب «مُلک دنیا» بهره برد. او در این مدت حرمت را می پذیرد. از تکریم کیقباد شاه لذت می برد. از توجه بی دریغ صدها کس «خوشحال» می شود. اما «شاد» نیست. چرا که خوشحالی لذت برون است و شادی لذت درون. توجه داشته باشید که داریم از «انسان» صحبت می کنیم. از همه ی ما انسان ها، نه از جلال الدین محمد مولوی.

۳ در مسیر طریقت

او وقتی از کنیزک «بر خوردار» می شود، به راهنمایی «سید برهان الدین ترمذی» به طریقت روی می آورد. چند سال در شام در خدمت بزرگان طریقت است. دگرگونی پنهان در جان او پدید می آید ولی هنوز به آنجا نمی رسد که تبلور یابد. این قدر است که پی می برد «کنیزک»ش بیمار است. اما هنوز راه درمان را نمی داند. «اندیشه ی انسانی» با همه ی این مواهب زندگی، می بیند که راضی نیست و «بیمار» است. چه پدیده ای در او هست که این نارضایی را می فهمد؟ «حوا!» همان که در این داستان «کنیزک» نام دارد. «حوا» ذاتش نارضایی برای دستیابی به تکامل است. «حوا» در می یابد که «از قضا» بیمار شده است. نه این که بی جهت و بی دلیل، بلکه «مقتضیات» کیفی «حوا» اینطور است که اگر با «آدم درون» یک سو نباشد، بیمار می شود. «قضا» یعنی همان «طرح آفرینش». یعنی پیش بینی آنچه که بر اثر «مقتضیات» و شرایط معین اتفاق خواهد افتاد. در اینجا چرا کنیزک «از قضا» بیمار می شود؟ برای این که «برخوردار شدن» از کنیزک خویشتن خویش، حد و حساب معین دارد. نه این که نباید «برخوردار شد». برخوردار شدن از دنیا مذموم نیست. باید از همه ی مواهب زندگی برخوردار شد. اما این برخورداری باید طوری باشد که تعادل حیاتی انسان بهم نخورد. این برخورداری بیش از حد تعادل حیاتی، باب میل «آدم درون»

نیست. او را می‌ماند. برای نزدیکی به «آدم درون» باید با او «همسو» بود.

«حوا» برای درمان بیماری خود رو به «طیبیان» می‌آورد از آنان می‌خواهد «بیمار او» را، یعنی خویشتن او را درمان کنند. پزشکان مولوی برای درمان درد «کنیزک» دانش زمان و کتاب‌ها هستند. چه کتاب‌هایی؟ همانطور که در داستان شاید خیالی ملاقات او با شمس آمده:

«... چون شمس الدین به قونیه رسید، مولانا را ملاقات نمود، در حالی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش روی خود نهاده، شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحف است؟ مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند. ترا به آن چه کار است. شمس الدین فی الحال کتاب‌ها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت. مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمی‌شود. دیوانگی کردی و ضایع ساختی. شمس دست دراز کرد و یکان، یکان همه ی کتاب‌ها را بیرون آورد که آب بر آن‌ها اثر نکرده بود. مولانا پرسید که این چه سرّ بود که به ظهور پیوست؟ شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است، ترا از آن چه خبر...»

و یا شیوه‌ی برداشتی که مولوی از علم، پیش از ملاقات شمس داشت. مولانا نشسته بر استری در بازار:

«... به کوکبه تمام عبور می نمود و شمس الدین او را دید، به فراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده، پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت است. شمس الدین فرمود: این خود، ظاهر است. مولوی گفت: و رای آن چیست؟ شمس الدین گفت که علم آنست که ترا به معلوم رساند و به شاهره حقیقت کشاند و این بیت سنایی را برخواند:

علم کز تو، تو را نه بستاند

جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن سخت متأثر و متحیر گشته،

میرید شمس گردید.» (کتاب بستان السیاحه - نقل از کتاب مثنوی معنوی

کلله‌ی خاوران - به کوشش حاج محمد رضانی)

پس طیب، همان «روش سنت و آداب شریعت»

است. مولوی (پادشاه = انسان) ابتدا می خواهد از طریق «قیل و

قال» (دیالکتیک و استدلال) و استفاده از «کتاب» (پزشکان)

«کنیزک» خود را شفا ببخشد.

پزشکان بسیاری به بالینش می شتابند و شاه به آنان

وعده‌ها می دهد تا این «جان جان» ش را از بیماری برهاند.

شَه طیبیان جمع کرد از چپ و راست

گفت: جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است، جان جانم اوست
دردمندم، خسته ام، درمانم اوست
هر که درمان کرد مَر جان مرا
بُرد گنج و دُرّ و مرجان مرا
۴۳/۱

چرا پادشاه می گوید: کنیزک «جان جان» من است؟
مفهوم جان جان چیست؟ جان جان من، یعنی هستی من، یعنی
زندگی من و یعنی خدای من. آیا در پیرامون خود چنین
کسانی را نمی بینیم که همه ی هستی و خدای آن ها
«خویشتن خویش» شان است؟ چه می گویم؟ آیا همه ی ما
این گونه نیستیم که «جان» ما، «جان جان» ما است؟
این است که مولوی در همین بیت، «منیت»،
خودشیفتگی و خودبینی را که از مختصات اصلی «اندیشه ی
انسانی» است، در پرده ای از بیان ذکر می کند.
اما طبیبان، که چون مسیح، مرده را زندگی می بخشند
و برای هر دردی درمانی می شناسند، با همه ی کوشش و
تلاش خود نمی توانند کاری از پیش ببرند و کنیزک هنوز
بیمار است. چرا؟ چون به بیان مولوی، این طبیبان هنگام درمان
«به امید خدا» نمی گویند:

«گر خدا خواهد» نگفتند از بطّر

پس خدا بنمودشان عجز بشر

۴۸/۱

می گوید: چون پزشکان از روی تکبر و خودبینی (بَطْر) «به امید خدا» نگفتند، خدا هم ناتوانی انسان را به آنان نمایان می کند و بیمار هر روز حالش بدتر می شود. چرا ذکر «به امید خدا» این اندازه در درمان کنیزک مؤثر است؟ زیرا که ابزار درمان همه ی این پزشکان از «برون» است. همه از «مُلک دنیا» است. از «آداب و سنت» است که ساخته ی دست انسان است. نه عالم مینوی و خدایی. همه ی کتاب ها سرشار از درمان است، ولی درمان بر اساس ابزار های مادی، که قادر نیست حتی بیماری کنیزک ما را درک کند، چه رسد به درمان او. مولوی برای درمان به هر کتابی روی می آورد که کار «طیبان» را می کنند، نتیجه نمی گیرد، سهل است، حال «اندیشه ی انسانی» روز به روز وخیم تر و بدتر می شود. این است که هرچه می کنند، کنیزک شفا نمی یابد.

هرچه کردند از علاج و از دوا

گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد

چشم شه از اشک خون، چون جوی شد

۵۱/۱

هر دارویی که می دهند، نتیجه ی عکس می دهد. از این ماجرا، «طیبیان» یکسره بی آبرو می شوند. شاه وقتی از پزشکان نا امید می شود، پا برهنه و پریشان به مسجد می رود. به جایگاه خدا. به پایگاه معنویت و به سمبل جهان معنا. به جایی که دقیقاً باید می رفت. و اشکریزان شروع به زاری و بیان نیاز می کند که:

کی کمینه بخششت مُلک جهان
من چه گویم؟ چون تو می دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
باردیگر ما غلط کردیم را

۵۸/۱

این پادشاه کیست که می گوید: «بار دیگر ما غلط کردیم راه»؟ و کجا قبلاً غلط کرده بود که حالا می گوید ما دوباره «غلط کردیم»؟ غلط کردن به معنی خطا کردن، اشتباه کردن و کار نادرست کردن است. نخستین کسی که در داستان آفرینش «غلط کرد» که بود؟ «حوا». این ضمیر اول شخص جمع «ما» که در این مصراع به کار گرفته شده و گفته: «ما غلط کردیم» بیشتر برای احتراز از بیان «من» به کار گرفته می شود تا توهم «منیت» پیش نیاید.

پس این حوا (اندیشه ی انسانی) است که در نهایت شور و سوزش دل، در «غرقاب فنا» و بی خویشی است و

«محراب و سجده گاه خدا» را با اشک خود پر آب می کند و می گوید: پروردگارا! یک بار در بهشت اغوا شدم، خطا کردم و اکنون بار دیگر «غلط کردم راه» و به جای روی آوردن به تو، از راهکارها و ابزارهای مادی برای درمان درد «خویشتن خویش» استفاده کردم. و آنقدر اشک می ریزد وزاری می کند که در همان سجده گاه، به عالمی و جهانی دیگر که هنوز برای بشریت ناشناخته است، یعنی «عالم خواب» می رود. چرا در خواب؟ زیرا خواب یک بخش بزرگی از زندگی ما است. خواب یکی از عالم های حیات ما است. ما دو عالم داریم: عالم بیداری و عالم خواب. در خواب چه پیش می آید؟ در خواب فعالیت خودآگاه ما و همچنین هشیاری ما به حدود نزدیک به توقف می رسد و در این حالت است که حس های ما دیگر مزاحم ما نیستند. در این عالم خواب است که به قول مولوی «جان» مانند کفشی که از پا بیرون می کنیم، از «تن» جدا می شود:

خواب تو آن کفش بیرون کردن است

که زمانی جانب آزاد از تن است

۳۵۵۲/۳

و یا این باور که عالمی را که ما «عالم بیداری» می پنداریم، در حقیقت «عالم خواب» است و بیداری حقیقی همان است که «پادشاه» پس از گریه ها و زاری های بسیار، در

آن بیدار شد و در آن ورود کرد. (که ظاهراً آن را خواب می
پنداریم)

روز در خوابی، مگو کاین خواب نیست

سایه فرع است، اصل جز مهتاب نیست

۱۷۳۵/۳

در چنین شرایط مطلوبی است که می شود با جهانی
سوای جهان ما و با «آدم درون» خود ارتباط ایجاد کرد. این
یکی از همان حالت های مراقبه و مدی تیشن است که امروز به
آن توجه شده. ولی در زمان مولوی و حتی پیش از آن به
صورت «چله نشینی» معروف بود. در این حالت ها است که
«اندیشه ی انسانی» ما از قید و اسارت «خود» رها می شود و به
اصل خود (آدم درون) باز می گردد. این قدر که می گویند
«از خود بُر» «در خود بمیر» و امثال این عبارات، چیزی نیست
جز کشتن «کنیزک» به دست «کنیزک» و رسیدن به «آدم».
به هر روی، به «حوا» که اکنون از بیماری خود آگاه
است ولی علت آن را نمی داند، در «عالم خواب» بشارت داده
می شود که:

گفت: ای شه مژده، حاجاتت رواست

گر غریبی آیدت فردا، ز ماست

۶۳/۱